

تولد نوشته ی اسماعیل فصیح

وقتی سر بچه پیدا شد، مقداری خون ریخت توی لگن. مادر بزرگم پنجه‌های زانو را گرفت و با زور فشار داد و گفت: "فشار بده. بگو یا علی. یا فاطمه زهرا." زن هنوز با جیغ و هیاهو گریه می‌کرد. هیچ کس متوجه من نبود. من از زیر باران آمده بودم و توی اتاقک و در را بسته بودم. از دور، موهای چسبناک سر نوزاد را می‌دیدم، و یعد گردن و بدنش پیدا شد، و باز خون آمد، و من دیدم که کم کم بچه به این دنیا می‌آید.



"یا علی ی ی ی ی. بعد- همه چیز تمام شد.

بیرون رگبار شدید می‌زد و شب طوفانی بود. رفتم برای مادر بزرگم از جوی کوچه یک آفتابه آب آوردم و مادر بزرگم دست‌هایش را لب درگاهی که هم سطح کف حیاط بود آب کشید. همه جا تاریک بود. گاهی هوا برقی می‌زد و صدای رعد می‌پیچید. حیاط، خرابه مفلوکی پشت دیوار دباغ خانه بود. این گوشه حیاط دو تا اتاقک بود. زنی در یکی از اتاقک‌ها بچه زاییده بود. نصف شب خانم جون مرا با خودش آورده بود. خانم جون آن سال شصت ساله بود. من شش ساله بودم.

خانم جون دست‌هایش را آب کشید و خشک کرد و آمد لحاف پاره را روی زانو کشید. زن چشم‌هایش را باز کرد. خانم جون گفت: "خدا یه پسر کاکل زری بت داده".

زن گفت: "چی؟" ضعف داشت. "چی گفتی؟"

خانم جون گفت: "گفتم یه پسر کاکل زری زاییدی. شب جمعه م هست که به دنیا آمده، باید هم وزنش خرما خیرات کنی".

زن پرسید: "زنده اس؟"

خانم جون گفت: "وا؟ پس چی که زنده اس. مگه صدای گریه اش رو نشنفتی؟"

زن همسایه از گوشه اتاق آهی کشید و گفت: "به حق پنج تن." مشغول قنداق کردن بچه بود.

خانم جون گفت: "زنده اس، خوب و خوشگل".

زائو گفت: "بگو به قمر بنی هاشم..."

خانم جون گفت: "خاک عالم، این چه جور حرف زنده. حالش خوبه. گفتم خانم آقا یک تیکه چلوار از یه جا ببره و چاک بزنه پیرهن قیامت بچه بکنه".

"زنده می‌مونه؟"

"اوا آره. این حرفا چیه؟"

زن گفت: "بچه های من هیچکوم زنده نمی‌مونند ... همه مردند".

صدای زوزه باد پشت در بود. باران تند شده بود. من به گوشه سقف نگاه می‌کردم که چکه می‌کرد.

خانم جون اخم هایش را تو هم کشید و به زن همسایه نگاه کرد. زن همسایه گفت: "چه می‌دونم، خانم. راست می‌گه".

خانم جون به زائو گفت: "این یکی زنده است. ام البنین مراد همه رو بده".

زائو گفت: "بچه‌ام کو؟"

خانم جون گفت: "خانم آقا داره قن‌دقش می‌کنه. فردا یه مشت برنج بریز گوشه قن‌دقش دو سه روز باشه، بعد بده دم در به گدا".

زائو چشم هایش را بست و مدت زیادی خواب یا بی هوش ماند. صدای شرشر باران توی اتاق را پر کرده بود.

زن همسایه، خانم آقا، که زن آشیخ حسن قلیونی بود، گفت که اسم زائو موچول است. شوهر موچول، روح الله خان، توی کشتارگاه کار می‌کرد. مرد خوبی بود. تازه اسباب کشی کرده بودند اینجا. پیش از این، بازارچه قوام الدوله می‌نشستند. موچول دختر یک کلفت بروجردی توی خانه حاج آقا جواد واعظ بود. امشب روح الله خان هنوز به خانه نیامده بود. زن همسایه گفت که روح الله خان کمی عرق خورده است. اما ماشاء الله به چشم برادری، خوب و خوشگل و هیکل دار بود و چشم و ابروی مردانه ای داشت. زن اولش، سال اول عروسی سر زارفته بود. موچول زن دومش بود.

خانم جون به زائو گفت: "دل ناگرون نباش دختر جون. این بچه ت زنده اس. حالش خوبه".

زائو گریه کرد. بعد دست هایش را آورد بالا و گفت: "ابوالفضل! به تو می‌سپارمش".

خانم جون گفت: "بخواب ننه. استراحت کن".

زن گفت: " شما نمی‌دونین چه درد و بدبختی یه که آدم شیش تا بچه ش نمونن".

"شیش تا؟"

شیش تا در عرض شیش سال- همه شون مردن".

خانم جون گفت: " پناه بر خدا".

آشیخ حسن قلیونی از پنجره اتاقش اذان می‌گفت.

زن زانو گفت: " فقط بچه آخریم علی تا هفت ماهگی زنده بود. اسمش رو گذاشته بودم "علی بمان"...
اما..."

خانم جون گفت: " بچه که بمیره جاش تو بهشته- برای مادر خونه آخرت می‌سازه".

زن گفت: " بچه های دیگه م هر کدوم سه روز، چهار روز، بیشتر نمی‌موندن. وقتی به دنیا می‌اومدن خیلی کوچولو بودن. تمون جونشون هم ماه گرفتگی و تاول و لک داشت. سر و سینه شون هم انگار تاول های درشت درشت داشت یکی شون مرده به دنیا اومد. چه کشیدم! یه صغری خاتوم قابله زیر بازارچه قوام الدوله بود، اون به دادم رسید، وگرنه خودم هم رفته بودم. بچه م علی که تا هفت ماه زنده بود، نمی‌دونین چه ماه بود. چشم و ابروی قشنگ، تپل و میل، دماغ کوچولو، دهن کوچولو، اما اونم وقتی زاییدمش سر و سینه ش تاول و لک و پیس داشت. مدام هم ریشه می‌رفت... تازه پا گذاشته بود تو هفت ماه. سه شب تو آتیش تب سوخت. بعد هم ورپرید".

خانم جون گفت: " توسل به خدا داشته باش، دختر جون".

زن گفت: " داغ! بدبختی! مصیبت! ادم شیش تا بچه ش ور پیرن و کاری نتونه بکنه!"

خانم جون گفت: " نذر کن... پس خانواده پنج تن و ائمه برای چی هستن؟"

زن گفت: " هر وقت بچه زاییدم، باباشون می‌اومد قنراق بچه رو ور می‌داشت، زل می‌زد و با اخم می‌گفت باز این بچه چرا این طوریه؟ چرا این قدر ریزه؟ چرا عین نفرینی ها و لک و پیسی هاس؟... بعد وقتی بچه هام می‌مردند، باباشون روزم رو سیاه می‌کرد. دعوا می‌کرد، کتکم می‌زد، یا ابوالفضل! این یکی رو برام زنده نگهدار! این یکی رو نذار بمیره"...!

خانم جون گفت: " بی تابی نکن، دختر جون".

زنانو زن لاغر و کوچولویی بود. رنگ صورتش مهتابی بود. دماغش قلمی و سربالا بود. چشمان درشت و سیاه داشت، و انبوه موهای سیاه ژولیده. سنش درست نشان نمی‌داد؛ ممکن بود بیست سالش، یا چهل

سالش باشد. زن همسایه، که کار قنناق کردن را تمام کرده بود، حالا یک گوشه جاجیم بین مادر و بچه چمباتمه زده بود.

زائو به خانم جون گفت: "وقتی علی چهارماهش بود، یه شب بردمش شابدوالعظیم، بستمش به ضریح، و گریه کردم. آنقدر گریه کردم که از چشمام خون می ریخت".

خانم جون گفت: "حالا یه پسر داری مث دسته گل. براش دعا بگیر".

زن گفت: "آره، اما زنده می مونه؟ اجل از من نمی گیردش؟... مث بقیه؟"

خانم جون گفت: "آره. زنده می مونه".

زن همسایه آهی کشید و گفت: "زندگی، دار بدبختی و غم و غصه س. هر کی مرد راحت شد. چیه این دو روزه زندگی؟"

زائو با تردید پرسید: "این یکی هم ریزه؟"

خانم جون گفت: "نه... بچه های ریز زرنگ تر و بهترن. زود رشد می کنن".

گریه زائو شدید تر شد. اشک گوشه چشمانم را می سوزاند. دلم نمی خواست آن زن گریه کند. دلم نمی خواست بچه اش بمیرد. اما می دانستم بچه اش می میرد و کاری نمی شد کرد.

زن همسایه آه بد دیگری کشید.

زائو گفت: "بچه م کو؟ می خوام بچه م رو ببینم".

خانم جون گفت: "صبر کن دختر جون. بذار قنناقش تموم شه".

خانم جون به زن همسایه نگاه کرد و چیزی نگفت.

زائو پرسید: "حالش... حالش خوبه؟... " می ترسید چیزی را که می خواست، بپرسد.

خانم جون گفت: "حالش خوبه دختر".

زن همسایه برگشت به خانم جون نگاه کرد. زائو بچه اش را نمی دید. زیر نور چراغ نفتی صورت بچه را نگاه کردم. بچه کوچولوی سفید و قشنگی بود. اما روی گیجگاه و لپ چپش تاول های کبود یا زخم های بزرگی بود. لک سرخ بزرگی هم روی لب بالا و نصف دهانش بود. به سختی نفس می کشید.

زائو اشک هایش را با دست پاک کرد و گفت: " وقتی بچه م علی مرد می‌خواستم سم بخورم و خودم رو بکشم. از دنیا و زندگی سیر بودم. کسی رو نداشتم. باباشم دو شب، سه شب، نمی‌اومد خونه... خودم بچه مرده م رو بغل کردم بردم این بابویه، دادم و چالش کردند. جلوی چشم های خودم قبر کردند، گذوشتنش تو این قبر کوچولو، خاک ریختند روش. بدن بچه م رو کرم ها و مارها و مورچه ها خوردند. خدا! جیگرم داشت خون می‌شد و از این دو تا چشمام می‌اومد بیرون..."

خانم جون به من نگاه کرد. انگار پشیمان بود که مرا با خودش آورده. گریه ام گرفته بود. و حالا مطمئن بودم که خانم جون دروغ می‌گوید. بچه های مرده به بهشت نمی‌رفتند. بچه های مرده برای مادرشان خانه آخرت نمی‌ساختند. مطمئن بودم خودم هم روزی می‌میرم و مرا هم توی قبر می‌گذارند. بدن مرا هم کرم ها و مارها و مورچه ها می‌خوردند و هیچ کاری نمی‌شد کرد.

خانم جون برگشت و گفت: " این حرفا چیه دختر، ساکت باش. زن زانو این حرف ها رو نمی‌زنه. شگون نداره."

زائو گفت: " وقتی علی مرد، من باز آبستن بودم- همین بچه رو آبستن بودم. برای همین بود که می‌خواستم سم بخورم. می‌دونستم این یکی هم می‌میره. هر شب هر شب خواب مرگ می‌دیدم. خواب می‌دیدم بچه م مرده. آخ... خدا! همه بچه ها می‌میرن. من طلسم شده م، نفرین شده م! بخت و سرنوشتم سیاهه... بعد از این که باباش فهمید علی مرده، شب و رزو قهر می‌کرد. دانم مست بود. بعد، یه شب آخر شب اومد با اون حال مستی چاقو کشید سرم رو ببره. دویدم رفتم تو اتاق همسایه ها قایم شدم..."

زن همسایه آه دیگری کشید، و گفت: " زندگی و مرگ ما بدبختا از هم جدا نیست".

بچه نوزاد گریه کرد. دست هایش را اندکی نکان داد.

خانم جون با خوشحالی مصنوعی گفت: " حالا عوضش یه پسر کاکل زری خوب داری. صداش رو می‌شنفی؟"

زائو سر برنگرداند. انگار می‌ترسید. گفت: " بچه م رو به من نشون نمی‌دین؟"

خانم جون گفت: " بچه باید تا شش شب روی زمین بخوابه. مگه این حدیث ها رو نشنیدی؟ یک شبانه روز که باید بچه رو اصلا تکونش نداد. شب هفتم خود زائو باید بچه رو برداره و بگذاره توی گهواره. اون شب، شب خیره؛ باید شیرینی و آجیل مشکل گشا به فقرا داد..."

زائو گریه می‌کرد. نمی‌دانست چرا بچه هایش می‌میرند. حالت تلخ و عجیبی در اتاق بود. احساس می‌کردم که بچه همین حالا دارد می‌میرد. جلوی چشمم، تولد چیز بد و غلط بیخودی می‌نمود. و مردن یک چیز حتمی و تلخ.

در اتاق بد جوری به هم خورد، باز شد، و مردی آمد تو. صدای باران و طوفان نگذاشته بود کسی صدای در حیاط یا صدای قدم های او را بشنود. حتی من که جلوی در نشسته بودم صدای او را نشنیده

بودم. او درشت هیكل و سیاه پوش بود. روی پاشنه در ایستاد. همراهش باد و باران توی اتاق زد. مرد به وضع اتاق نگاه کرد. اخم هایش را تو هم کشید.

مردی بیست و شش هفت ساله بود. بد هیبت: سبیل پر پشت داشت و ته ریش. کت و شلوار سیاه و چروکیده ای تنش بود، و کلاه مخملی تیره به سر داشت. عرقگیر چرکی زیر کت تنش بود. تمام هیكلش لچ آب بود. از لبه کلاهش آب می‌چکید. بوی عرق از دهانش بیرون می‌زد. مدام جلوی شلوارش را می‌خاراند. چند ثانیه وضع اتاق را بربر نگاه کرد.

پرسید: "شده خانوم آقا؟ صورتش را با آستر کتتش پاک کرد.

زن همسایه گفت: "مشتلق روح الله خان- پسره!"

مرد نگاه مشکوکی کرد. بعد چند تا سرفه حلقومی کرد.

گفت: "زاییده؟ چه وقت زاییده؟ صدایش گرفته و عجیب بود .

زن همسایه چادرش را باز کرد و دوباره روی سرش کشید. گفت: "الان، یک ساعت نمی‌شه. من آشپخ حسن رو فرستادم دنبال عالییه خانوم برای کمک"...

خانم جون گفت: "آره، من اوادم، بچه شو زاییده بود. بچه م حالش خوبه ماشاءالله".

مرد نیم نگاه تندى به مادر و بعد نگاه درازى به بچه انداخت. کفش هایش را در آورد آمد توی اتاق. من در را بستم. او بدون این که به رختخواب نگاه کند، با دست به زنش اشاره کرد و از زن همسایه پرسید: "این حالش چطوره؟"

زائو با ضعف سرش را پایین انداخته بود. خانم جون بهن جای زن همسایه جواب داد: "حال ضعف داره. اما همه چی درست می‌شه، به حق مرتضی علی".

مرد کتتش را در آورد پرت کرد گوشه اتاق. چند تا سرفه حلقومی کرد و اختلاط سینه اش را تف کرد گوشه اتاق که اجاق بود. بعد از آن صحنه زنانه و پر درد تولد، و حرف مرگ، حضور این مرد با این وضع، بی رحمانه بود. مرد خم شد روی زمین کنار بچه زانو زد. جلوی شلوارش را می‌خاراند.

زن همسایه دوباره چادرش را مرتب کرد و گفت: "خب، مشتلق ما چی می‌شه، روح الله خان؟"

مرد گفت: "چشم، آجی".

خانم جون به طرف مرد آمد و گفت: "مادرش حال نداره. باید استراحت کنه." اندکی سکوت کرد، بعد گفت: "نباید هول کنه- یا تکون بخوره. بچه هم حالش خوبه الحمدالله. ماشاءالله چه بچه خوبی".

مرد نگاهی به خانم جون کرد، بعد زیر لب گفت: " دست و پنجه شما درد نکنه که کمک کردی. خیر ببینی".

صدای گرفته و مریضش بد جوری هولناک بود انگار تمام حنجره و سینه اش زخم است.

خانم جون گفت: " خب الحدالله همه چیز به خیر گذشت. ما باید دیگه راه بیفتیم." بلند شد، چارقدرش را سفت کرد، بعد چادرش را هم سرش کرد. با صدای آرام دستورهایی به زانو داد.

مرد حالا به بچه زل زده بود. در صورت او هم یک بهت و اخم عجیب پیدا شده بود. انگار او هم فهمیده بود. جلوی شلوارش را، زیر شکم و کشاله رانش را مرتب می‌خاراند. زیر لب گفت: " لاله الاله..."

خانم جون رو به مرد گفت: " بلند شو شما هم لخت شو استراحت کن... مادرش هم احتیاج به آرامش و استراحت داره..."

مرد گفت: " لاله الاله... این یکی هم که-" دنبال حرفش را خورد. با خشم گوشه سبیل و لبانش را جوید. او هم می‌دانست که بچه اش می‌میرد. ولی معلوم بود که او هم نمی‌داند و نمی‌فهمد چرا.

زانو حالا صورتش را توی دست هایش گرفته بود. زار زار گریه می‌کرد.

زیر باران به خانه برگشتیم. خانم جون استغفرالله می‌گفت. کوچه پس کوچه های تنگ و تاریک زیر باران گل آلود بود.

من سرم را بلند کردم و پرسیدم: " خانم جون، چرا بچه هاش می‌میرند؟" بادران توی صورتم می‌خورد و انگار با باران حرف می‌زد. خانم جون گفت: " چه می‌دونم. چیزهایی هست که بچه ها نمی‌فهمند".

می‌دانستم چیزی هست که من نباید بفهمم و نمی‌فهمیدم. و حالا دلم نمی‌خواست هیچ وقت بفهمم.

خانم جون گفت: " زندگی و مرگ دست خداست".

باران بی رحمانه روی ما می‌ریخت. چتری، چیزی، نداشتیم. من گوشه چادر خانم جون را گرفته بودم.

گفتم: " خان جون، چرا اون مرد مدام جلوی شلوارش رو می‌خاروند؟"

خانم جون گفت: " چه می‌دونم. لابد مریض بود".

گفتم: " این بچه ش هم حالا می‌میره؟ مگه نه؟"

خانم جون گفت: " با خداست".

گفتم: " من خودم دیدم که صورتش تاول و لک داشت. باباش هم فهمید".

خاتم جون گفت: "شاید خدا بخواد زنده بمونه".

اما من می دانستم که بچه می میرد و هیچ کاری نمی شود کرد.

آن شب خوابم نبرد. فکر مردن بودم، فکر تولد و مردن .

احساس می کردم که بچه آن زن باز به این دنیا می آید. اما دفعه بعد دوره اقامتش کوتاه تر و تلخ تر می شود. تولد بچه توی لگن، گریه های زن، بچه هایی که می مردند، حرف های دلسوزانه خانم جون... با مرگ، زیر باران خوابیده بودم.

و شب درازی بود.

برگزیده داستان ها، تهران، نشر نو، 1366، ص 301 تا 309

حروف چین: نسرین قربانی

برگرفته شده از www.Dibache.com